

با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۷ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها

ای به زودی بار کرده بر شتر احوالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب

درفتاده در شب تاریک بس زلزالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

چون همی رفتی به سکنه حیرتی، حیران بدم

چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

خدایا از زمانی که وارد دنیا شدیم همانیده شدیم به همه چیز چسبیدیم، یعنی همه چیز را به مرکز راه دادیم. یک لحظه، همان روز است، یعنی

قبل از ورود به دنیا همان یک زمان به تو وصل بودیم و سالها دوری و جدایی و درد.

اکنون با آشنایی با مولانا درست است که فضاگشایی را آموختم کلی از دردهایم شفا پیدا کردند، اما نمیتوانم پیوسته فضاگشا باشم هر لحظه

نمیتوانم فضا را باز نگه دارم هنوز در توانم نیست، خدایا از تو قوت می خواهم تا به سوزن برکنم این کوه قاف را .

خدایا باید کاملا شب ذهن را ترک کنم تا رخ زیبای تو را ببینم، پس هر لحظه ذهنم چیزی می گوید باید فضا باز کنم مدام فضا را باز کنم، اگر

نکنم هر کاری نتیجه اش درد می شود.

ذهن یک شهر زلزله خیز است، با هر چیزی همانیده شویم فرو می ریزد، زلزله میفتد در شب تاریک ذهن چیزی نمی بینیم سخت می شود گیج

می شویم و راه را درست نمی بینیم و به بیراهه می رسیم.

خدایا میدیدم در شب ذهن چه ها بر من می گذشت چشمم باز بود، گوشم می شنید، ولی ساکت و حیرت زده بودم سکنه بخت زده بودم، حیران

بودم با چشم می دیدم که روح از تنم جدا می شد ولی نمیتوانستم به کسی چیزی بگویم درکم نمی کردند سکوت می کردم خودم در حیرت بودم

که این چه تجربه ایست؟ با خودم می گفتم خدایا این چه زندگی ایست؟ خدایا تو چه چیزی می خواهی بگویی؟ این همه درد برای چیست؟ چرا

زندگی، زندگی نیست .

ور نه سکنه بخت بودی مر مرا، خود آن زمان

چهره خون آلود کردی، بردریدی شالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

بر سر ره، جان و صد جان در شفاعت پیش تو

در زمان، قربان بکردی خود چه باشد مالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

در گذشته صدها سکتۀ بخت داشتیم به صدها چیز همانیده بودم اگر آگاه بودم، دردِ هشیارانه می کشیدم تا چهره خون آلودم شاد شود، اگر آگاه

بودم، یک لحظه جان من ذهنی را قربان می کردم و هر چیزی که به مرکز گذاشته بودم و حس مالکیت می کردم را به حاشیه می راندم، چرا

نکردم؟ چون آگاه نبودم که من ذهنی ام مانع می شود عقل من ذهنی داشتیم، قانون های زندگی را بلد نبودم از زندگی (خدا) دور بودم سکتۀ بخت

داشتیم.

تا بگشتی در شب تاریک ز آتش ناله ها

تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق

سنگ خون گرید، اگر زان بشنود احوالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

قدّها چون تیر بوده، گشته در هجران کمان

اشک خون آلود گشت و جمله دلها دالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

سکتۀ بخت و همانیدگی را ادامه دادم و از درد، گله و شکایت می کردم و لحظه به لحظه می نالیدم و می ترسیدم و آگاه نبودم ترس نشانه قیامت

و نشانه زنده شدن به خداوند است .

همانیدگی و گله و شکایت و قضاوت و کنترل و ترس و تمام خاصیت های من ذهنی را ناآگاهانه ادامه دادم و عذاب های گوناگون به خاطر

دوری از زندگی، که اگر سنگ می شنوید به حال، گریه می کرد و می گفت که چطور این همه ضرر و لطمه در حق خودت و خانواده ات و

دیگران می کنی. در سن جوانی حس پیری را احساس می کردم سستی و مردگی همیشه همراهم بود.

در سن ده، دوازده سالگی پُر از غم و غصه بودم، چقدر زود همانیده شده بودم. با خودم می گفتم چرا آنقدر غم دارم همیشه با خودم می پرسیدم

چرا رضایتی ندارم؟ آنقدر بی انگیزه ام، افسرده ام، دلمرده ام چرا زندگی نیست، آنقدر غصه داشتیم، آنقدر به همه چیز چسبیده بودم که

گمان نمی کردم از همین چسبیدگی هاست.

چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید

در صف نقصان نشستست از حیا مثقالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

از برای جان پاک نورپاش مه‌وشت

ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

از وقتی که با مولانای جان و پدر شهبازی جان آشنا شدم تمام اشکالات و دلیل غم و غصه را متوجه شدم، خودم را پیدا کردم، آگاه شدم که خدا را در وجودم ندارم با او یکی نیستیم، از زندگی دورم. یکی یکی همانیدگی را در خودم دیدم یکی یکی شناسایی مساوی بود با آزادی پیش رفتم، عاشق شدم، انگیزه پیدا کردم دردهایم داشت شفا پیدا می کرد قیامت را می دیدم درد هشیارانه می کشیدم صبر می کردم پرهیز داشتم، گاهی هم معذرت می خواستم، امتحانها می شدم، هم سخت بود هم زیبا بود. کم کم خاصیت‌های من ذهنی را در صف نقصان می دیدم. دیگر تمایل نداشتم قضاوت کنم، کنترل کنم، یا بترسم یا دیگر قرص نمی خوردم، فکرهای پی در پی قطع شده بودند ذهنم خاموش شد. خواب و خوراکم برگشت، دردها رفتند، کم کم دیدم عوض شد بی مرادی های مکرر رفتند، زندگی وفق مرادم شد، همه چی سر و سامان پیدا کرد، کارها راحت پیش می رود، دیگر آگاه شدم که چیزهای جسمی زندگی ندارند نباید سفت چسبید یا به مرکز راه داد. تمام خواسته‌ام، آرامشم، زنده شدن به خداست به قول حضرت مولانا صد که باشد نود همراهش هست.

از مقال گوهرین بحر بی پایان تو

لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

حالهای کاملانی کآن و رای قالهاست

شرمسار از فر و تاب آن نوا در قالها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

کسانی که من ذهنی دارند از برکت خداوند بهره‌مند می شوند چون خودشان را در زمینه کاری فعال کردن و خداوند هم می دهد و خداوند سراسر رحمت است اما خداوند می گوید آن آرامش را نمی دهم، چون فرقی ست بین کسی که می خواهد به من زنده شود و کسی که نمی خواهد به من زنده شود. همینکه بخواهیم همین ابیات کمک می کند این ابیات دل سنگ را نرم می کند، این ابیات از سوی زندگی از طریق مولانا بیان شده است، ارتعاش زنده کننده و شفا بخشی دارد، تنها حرف نیست حتی کلی از دردهایم شفا پیدا کرد هر زمانی که بخواهم با جان و دلم می خوانم کمکش را بیشتر و بیشتر می بینم .

ذره‌هایِ خاکِ هامونِ گر بیابد بویِ او

هر یکی عَنقا شود تا برگُشاید بال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

بال‌ها چون برگُشاید، در دو عالم ننگرد

گردِ خرگاهِ تو گردد والهِ اجمال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ما انسان‌ها ذره‌ای هستیم در بیابان بی آب و علفِ ذهن. با بزرگانی همچون مولانا قرین شدن همین ذره یعنی امتداد خداوند در ما ذره هست می‌توانیم به بی‌نهایت خداوند زنده شویم اما، گیر افتادن در ذهن مانع می‌شود. با خواندن اشعار با تمرین و تکرار می‌توانیم از مانع بپریم، شروع کنیم به درک این مطلب که چیزهای دنیوی، زندگی ندارند، یواش یواش فضای دلت بزرگ و بزرگتر می‌شود و به اصلِ خودت تبدیل می‌شوی.

دیده نقصانِ ما را خاکِ تبریزِ صفا

کُحلِ بادا، تا بیابد زان بسی اِکمال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

چونکه نورافشان کنی درگاهِ بخشش، روح را

خود چه پا دارد در آن دمِ رونقِ اعمال‌ها؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهران

می‌کند پنهانِ پنهانِ جمله افعال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

نقص من ذهنی ما را خداوند پُر می‌کند یعنی تسلیم، فضاگشایی، فضاگشایی بیشتر و بزرگتر تا به کمال رسیدن. خداوند سراسر رحمت و بخشش است، هشیاری جسمی (من ذهنی) ما را می‌بخشد پس به چند بار فضاگشایی بسنده نکنم تا خاصیت‌های من ذهنی از رونق بیفتد و بی ارزش شود.

خدایا همان بخششی که در ابتدای راه به من کردی خیلی از دردهایم را شفا دادی باز هم همین لطف و در حقم روا دار تا کاملاً از فعلِ بدِ باقی مانده من ذهنی‌ام رها شوم.

ناگهان بیضه شکافد، مرغِ معنی برپرد

تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

هم تو بنویس ای حُسام‌الدین و می‌خوان مدح او

تا به رِغمِ غمِ ببینی بر سعادت خال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

گرچه دست‌افزارِ کَارت شد ز دستت، باک نیست

دست شمس‌الدین دهد مر پات را خَلخال‌ها

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

خدایا هرچند گاهی من ذهنی می‌خواهد حرف بزند اما از تو می‌خواهم که مرا به دست نفسِ طناز مسپاری، خدایا خودم را به تو می‌سپارم زیرا از تخمِ مرغِ ذهنم امیدی ندارم، دانسته‌ام که از تخمِ ذهنم یا از صندوقِ ذهنم باید بپریم بیرون.

ای کسی که چند بار فضا را باز کردی از چندین همانیدگی آزاد شدی، باز هم فضا را باز کن تا مدحِ زندگی را خودت از درونت بخوانی با وجود

اینکه هنوز غمِ من ذهنی در تو از بین نرفته، فضاگشایی اِزارِیست، شمشیریست که هر لحظه می‌توانی از آن استفاده کنی، تا گردنِ غم را

ببری. گرچه دست‌افزارِ ما من ذهنی ست هنوز من ذهنی محو نشده، اما ترس! خودت را به دستِ زندگی بسپار تا با دیدِ زندگی عمل کنی تازه

داری درست زندگی می‌کنی.

با سپاس

-زینب از مازندران 